



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان لطیفی لاجوردی رعد و برق	شماره ثبت کتاب: ۸۷۰۹۸
مؤلف: مصطفی کمالی	موضوع: شاره قصه
۱۲۸۸۸	

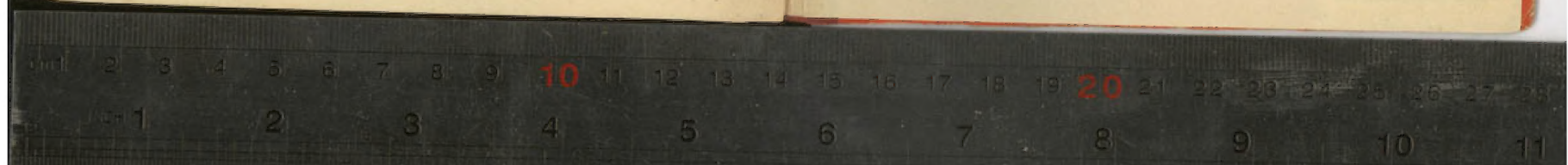
خطی - فهرست شده
۱۳۸۸۸

کتابخانه ملی
۸۷ - ۹۸

بازدید شد
۱۳۸۵



برای تذکره عقیدت خود در حضرت جبرائیل
 اقا سید ابوالفضل و ام غلام تصادق و غایت
 نظام قدس سره را از تذکره خرابات در اینجا
 نقل نموده فقیر را که دسترس نباشد کتب ایشان را
 شماره کند و تقاریر حکیم کتبه ای را بنویسد که جمیع
 صفات حسن و نقصان را در حق او جمع آید





بسم الله الرحمن الرحيم

نواب عوفی منش در تذکره خود آورده که نظر گرفته که کج فضا میرزا پسر پسر
و خزانة لطیف را بر فرق جهان ساز کرد و ایند الجا رطایفی که مادر اسرار
مخزن است را او متوار کند اگر مرغ نماید و لهای عشاق بنویسند و ایند
دست چنان معانی که در ترکستان نظم همچون ویسل اند اگر پرده از در را اندازند
و دو اسب بخیل حقول عقلای زمان در تازند چون در شیرین سخن رستم فضا میرزا
قصه خرد و شیرین چنان نظم نمود که روان خضر و روح فردوسی حکام
و چون مالک ممالک بوخت بود قصه اسکندر و داریوش جام جهان نما
در چشم تاسمان جلوه نمود القصه خطبه و نکه فضایل از نام با نظم او
سر انجام یافت را قلم این بطور مؤلف این مجموعه که موسوم است
بویرانه کمان آن داشت که حضرت شیخ را خیر از خسته نظم با نظم
تا در تاریخ ۱۵۰۰ هجری چون بحکب فخر و دار و مینه و سنان گردید
و در بلده بران دور بخت نواب تلکنت پناه شتر قلم را
ولد سلطان حسین میرزا و ولد بهرام میرزا برین شاه افسوس شرف گردید
و نواب شایسته شایسته اشارت قدما و متاخرین بسیار نموده بود
و کج بخانه

و کج بخانه آراسته داشت دیوان شیخ کج قریب به دوازده هزار
بیت در آن کج بخانه بنظر در آمد از اینجا انتخاب بقدر دریافت خود
پروین نوشت و این قصاید و غزلیات که انشا داد نوشته شود از بخت

من حقائق افکاره
هم جرس حبیب و هم جرس آید کاروان کوچ کن زین خضر خانه نور در ملک جان
چون در اسرار او کاروان سالار است مونس کن با جرس در حلقه نغم کاروان
تا درین حلقه از دست بازی چار بست چون جرس می نال و میر و با مان و بی ایمان
در میان آشوب در و زان هر ناله جگر حلقه باری از چه ناله کو تهر و در میان
که جرس معذرت از کرد و در و جگر و فقیر حلقه زان معذرت از کرد و در و فقیر
چار حرف آمد جهان بر زلف اندر کمر تا چهار کشت من از زمین تا آسمان
روی را از زلف منو از تو بر دارند جل کین کران صیدت کرد و سر تو را صد کران
جرات از دین جوی نزدینا دم بستان بوی بوخت با بنفشه پیرهن با در خوان
کز نشووت کم کنی در حق فزانه از بخور هر چه خاکستر بود کم بیشتر باشد و خان
شعنه بادش اگر خرس در همی کنی رستم اندر جلوه اندک و دور باز دران
راه خست شو که در چینه خفیف اوقتی غیب دان کرد ز شکست که کردی عیب دانی
هم زمین را با خلاق یا سوافی از تنزاع هم ملک را با کواکب با سحاب اقران
زین قرآن امین غوی چون چک در صحنه همد قرآن جو سوره مهدی از خضر زمان
هر چه قرآن طراز بر فغان زان آیت هر چه تر ایمان با طاعت در نور دان آستان

چون در این موبک عماری دار قال الله شدی
 موبک اندر نایه قال الله رسول الله را ان
 شرح در حد مسکری پیش قوی بند و کر
 رایگان بنده را بنده را بنده را یک است
 موبگاه محنت است نیز که بصر داری محنت
 خفتن اندر موبکه دانه که ادا در زمان
 چون در این کش نیستی روزه بر پای بشیر
 که تر ناستدن بر سه آید با دمان
 خاک را در شرح را که سر مه بهت کنی
 پیشتر زان کن که که در دستجو است سر نه در
 آدمی روی دله و دو ملک مزوج است
 صورت فردا نوی امروز که داری نشان
 فرقیانند بیان آدمی و آدمی
 که یک آهن نعل تا زنده و یک آهن نشان
 اصل بندی در سیاهی یک لب دارد
 هند و دله را دله و دله را دله را پاستان
 نعل خاک نیز طشت شمع خیره را بخش است
 پای کوب نعل تا که چون قصب نیز را ان
 که باز در ترم داری نیز براری چون ملک
 که بر سر دوز و کوشی خاک بوسی چون خزان
 ملک تا مجموع باشد در طاس آهوت
 چون بر آکنده شود و پند هر دو بر بیان
 در سرق های خاک آلوده با رو شنی
 بر زن زین روی که در کشتن بجا گستر نهان
 خانه داری ملک و اگر که کوی از روی است
 تره و در ص جوی خالی نیکو در خوان
 دین بر بالیکر دو جب است نیز خطه
 بزرگت در بکره و لایقت نیز داستان
 در زهر بنیل کردن ز پاره زردی بود
 که در خرسندی زردی خواه در خیره زهر ان
 از تهل مسیح نایه زردی کن زردی
 تا همه ساله چو زرم بر پاشی مسم جان
 تا جنیت کش نباشی بر نیز نوبتی
 داغ سلطان را بدل کش داغ حلقه کشیران
 که در دن داغ و داغ هر عالم لاجرم
 چاشن در کردن آیه هم تنی در که دمان

این دو منور سیه کا قبال بر منور جسم
 رایت جانی است و خیمه کجوبان
 پنج سیاه سپیدی پنج سیاه سر است حکم
 این سیاه سر ز رنگی چون خنده و دمان
 چند ازین سلطان سلطان از تو سلطان بنده تر
 بنده آن نو که او بنده صاحب سلطان نشان
 تا تو از ده صاحب را بجا که باشی حکم کش
 بنده کار از سر نو از اینجا که باشی حکم را ان
 دست حد را که آری بر نیز یک ز روت
 در لحد خورشید باید در قیاس تا بیان
 طایلی کم کن چو بر قراک حدت بسته اند
 در ز قوه لای نه اظهار در کش عنان
 طالمان را در قیاس خشم با شمع ملک
 ناعران را در فصاحت جاده با شمع زبان
 مان کنستان و آب خود بر که عاقلی
 تا فرشته ما شایطین خواندت حریران
 با حین و آدم آخر آب دمان دانه چه کرد
 خاک هر پانه منو از بهر هر سر آب دمان
 که به جلاب باشد آب جو کس مجور
 در همه تنیج باشد نقش نان کس مجور
 غیر همت منو مخور حرکت و سر خوشن
 تا به تخمه تو باشد و حش صحرایه همان
 ضعف خود می بین و دعوی توانا
 ای اسیر بنده بوده وی طلب ناتوان
 چون که آب دیده داری از ضعیف بایستی
 به که سردار بد را بار یک باشد ریشان
 برده بر دار از زمین بگر چه بازی مردود
 با خیزان زمان در زیر برود نیز زمان
 تا بخرم خاک یا به با کلاه یزد جرد
 تا به افر خاک منی بر سه نیز ویران
 اندرین خرقاب روزی مسم بر اندازی
 که چو ماسر دج پوشی چون کف بر گستران
 هم ز بازوهای پنج زرقا کافوریت نیز
 مار بر کافور خشنه زرد و بر کینج دان
 تا نگر دی که دکانه که دین چه کبود
 کژ دمی که روت نیز دایه ناهرمان

دل و دین ننگه آنکه هر دم زما جوئے سرو پارینه آنکه ختم زمره با سنی
 ز حقیقت خاک تیره با که مو انکیرم که زنگوی بر آیم بر شمع بیادمانی
 چه سخن بود که گویم بخت سزا آمد من همه مرده مرا آیم چو دای کاروانی
 بر برای ضرب آفت بقرصه چه لافم چه دو پای سلطان آنچه تر کجانی
 بمطوقه سنگم فروری غایت که گم با ننگ و چهره بقدر در خوانی
 عصب عاب ریزم نیا این عکس عسل غار بسم نفیست استخوانی
 ز سکی بجای آیم کنگن کنگن بنام یکی بجا چه فرخ ذکر میر و کرانی
 فن شهر خود چه باشد که گم بدان قفا چو شایسته مطلی ز دروغ با ستادی
 لغت همه علوسرچ از آن مطب کرد سب و کربو شد بیست معانی
 منطی که شرف دارد و جو از آن مطب کرد چه توان نوشتن از وی چو شد بر جانی
 که از تبه سبزی مرغ همه بر آیم چه زرد و سخت و سرخ زردی سخت جانی
 ملک و پادشاه و روشی که آیم کن که بدان روشی که دم زبیدی و ده کجانی
 مد و مردم رفیقت که به وقت کن که از هر سو رفت راهم ناله میزبانان
 بتو استغاثه آیم ز بسیار خلاق ز تو اسطاعه حرم ز کجانی شایکانی
 مگر به (نفس بد صیقل جوش بلند صورت) علم جهان نودم علم جهان ستانی
 که (سر همت رسیده بجای که قبای چشمم که شسته زبانه کور حانی)
 ز طرز گاه خویشم علم بر تهن کش که بر آستان حکمت کم آستین فانی
 حرم خواند بیدار دل خسته اندر که فرشته با شایسته ننگم میشانی
 ادم کن که خرم عظیم ہیں کجاکم بر از نهاده نفسم در دله و ده کجانی
 زنگه

زنگه و جرم بگذر بنواز و جرم کن بجای که منی بفرورد که دانی
 بر تن بدان شام که کشتن تو پیام غلظت آن که جوید زدن پشتانی
 بظیل طاعت تو تن خویش زنده دارا چون باشد بی شکوت زخم و زنده کانی
 بجنج خوجو در جو چهار پنج کشتن تو تالاف و نه هر کس که مرا زین دانی
 ز قبول حضرت خود نظر برین مرا کن دل غر سیده را برسان بش دانی
 اگر آید از لطف سر کنش تو حق کردان
 که کنش اینی نذر در قضای آسمانی
 درین چمن که ز پیر خسته شده کرم زنا خدای بقیله نین چه بهره برم
 ز نایاب البت ز غلظت میوه کس را که شد باد حوادث ریخت برک درم
 سپهر با قدم کشته میگذر همه با ضرر می زکا فرسید بد خبرم
 ز ناله سنگ بر آید پدید و نیل محبت که ناله گشت خان از نواد گشت ترم
 جو ابر آب فشانم ز دیده از حشر گرفت روز جو ابر جوی برق از نظرم
 فاده فقه خوان از آن زخم درده بعد خم شده پیش خویش می کرم
 چو نایه که کنم احسان در دیوار چه استاده که بر خاستن بود و نظرم
 بکشت دوی چو طفل زب خورده بر بوده فقه خوان سپهر خنوه کرم
 ز ملک خنوه لایسته عیش و لذت ز کوشش بوی سپید ساخت کرم
 کجانی صفت که در کجانی قیام
 زیم تر اجل قیام پس سپهر

چشمه کرم بود و دهن را
 چشمه کرم بود و دهن را
 چشمه کرم بود و دهن را
 چشمه کرم بود و دهن را

بافت و خیز چو انگشت حایم در ده
 دگر فم اب و هوا این کلشن که اب خضر و دم عیسو کند خرم
 بافت خیز که در ده فاده ام به رزق
 بزخم سنگ حوادث به شکستن قدر شکست که هر سرنگان به کرم
 بهر نهفته از چشم عیب طلب که به توت زهر عیب حایا هم
 مرا که هست دل از نور سرفروشن بقدر حلقه نمودار با له قسم
 نزار حقه به کارم فاده وید نیست کزین میان چو کت به زهر مختصر
 به نکلدن نخل بقا بکلس وهر بهر خم شده به پارسینه تیرم
 اجل بودن کت آفریده که روشن من اگو ز راه بوته چو ازیم جیره حرم
 خبر و معنی و اکاهیم ز صورت نیست کورف از دل و دیده معانی صور
 گناهکارم از اینان که نکانان حیم زخم گناه کننده آرد تفر شو معتر
 نهض خنده بوسان حصیانم که در خنک کند بهر آتش سقرم
 بغیر حرف خطا کنه نذر مرقم ز نوک ملک قضا بهر حیفه قدرم
 باب انگ نه است و ان تیر دگر و به چو و قضاییت تابع قدرم
 درین قضیه قضا را سرخر کجاست که هر چه آن کند در خیال از ان بزم
 بحرم عرق کرده که کس کندم بود و فتور من عقل خون چرم

اگر ز ماه کت آتش شراره من
 محیط چرخ چو شمشیر آید ز لب شرم

مکرر

چنان که در ده فاده ام به رزق
 بزخم سنگ حوادث به شکستن قدر شکست که هر سرنگان به کرم
 بهر نهفته از چشم عیب طلب که به توت زهر عیب حایا هم
 مرا که هست دل از نور سرفروشن بقدر حلقه نمودار با له قسم
 نزار حقه به کارم فاده وید نیست کزین میان چو کت به زهر مختصر
 به نکلدن نخل بقا بکلس وهر بهر خم شده به پارسینه تیرم
 اجل بودن کت آفریده که روشن من اگو ز راه بوته چو ازیم جیره حرم
 خبر و معنی و اکاهیم ز صورت نیست کورف از دل و دیده معانی صور
 گناهکارم از اینان که نکانان حیم زخم گناه کننده آرد تفر شو معتر
 نهض خنده بوسان حصیانم که در خنک کند بهر آتش سقرم
 بغیر حرف خطا کنه نذر مرقم ز نوک ملک قضا بهر حیفه قدرم
 باب انگ نه است و ان تیر دگر و به چو و قضاییت تابع قدرم
 درین قضیه قضا را سرخر کجاست که هر چه آن کند در خیال از ان بزم
 بحرم عرق کرده که کس کندم بود و فتور من عقل خون چرم

هر که از در خرد روی بیرون آرد
 نقش طمع به اندیشه اندان آن کو
 از سر صدق و صفار و بخت اندازد
 آن خدا که بخت ز به نظم سخن
 ذات او را صفی بر دزد برداش
 قدرت کامل او خاک به چادر کند
 ربع مسکون کند از لگلت قرار مارا
 در رحم آب کند صورت ز با و بی
 ای به اضاف یکی نیست از این کون
 بند گانه مراد اگر غنیت شمرند
 تو یکی نان نه مراد ز کرمی جانرا
 هر چه خورای بکن اسرا قل یکمین
 کنه پریت جهان که مطر کرده
 خود که قسم که تو سلاخی غره نشوی
 حافیت جو بر شود که ده خود بر خونه
 یاد کن خبر چو آرزو کنیک و به تو

لطف یزدانش بهر تخته زعفران آرد
 سجد به حضرت حق ازین دندان آرد
 کوی صدق دل خود در سر یزدان آرد
 در نمانده چنین در صف مرجان آرد
 هر چه منظور تو شد حجت و برهان آرد
 دام که از خاک بهر صورت آب آرد
 و آنچه از صلیب آنت در آن آرد
 بخشش و افرا و بار داد جان آرد
 در چنین حالت کسی آخر حصیان آرد
 هر بلا که چو تقدیر پریشان آرد
 برسد که بهی از به قربان آرد
 چو به اهل جلت زود به یوان آرد
 حرص تو هر چه بود مهر فزادان آرد
 زانکه یکروز قضا روی سلطان آرد
 خوشه چنین هر که شود با بهقان آرد
 عالم التیر تو در به میزان آرد

ایست فتور صفی که بهنگام شمار
بر قوم در قم خویش پشیمان آرد
ایست قاضی کار و قضا و قدر شر
همه اقبال تو بر دور تو نادان آرد
ایست زاهد کار و عظیم النور است
ملک از روز مرا و را سوسو نیران آرد
ایست مرد پریشان که ز جنت رضوان
حورست قبل ان مرد پریشان آرد
بادش تا که شد که بدان مشت خاک
حکم با نقض او از روز بفرمان آرد
فضل کن یار تو فضل بر طلاق
حقو کن تا که بمن عفو تو عفران آرد
نیز و کاری بکن امر و زاری پیش کمال
نامه نمر عزیز تو بپایان آرد
حال تو پیش تو کوم که سادال لفظ
بر بانم رود آن معص سلمان آرد
منم آنکس که چو از کرده خود اندیشه
اشک جرح خبر اصد رطوبه فان آرد
در دند که کش معقوبت برسم
ز آنکه هر عفو مرا د تو در مان آرد
ای نظام سره تو به کم آفرینش
بای در دایره رحمت رحمان آرد

گفتم

این مدان وزن و قافیه است که گفت حسن

هر نسی که بمن بجهت کلمات آن

ای خدا یا همه حاجات بر گیرند
هر مرادی که بدین همه در گیرند
بنده کان چون بکمال که مست در گیرند
در زبان خدایه و بیک خود از نیر گیرند
شوق از چهره خوانها جو اند گیرند
شرد و حرص جهان جمله ره در گیرند
نشانده قضا با سر ترا در کردن
این جماعت که فانی کم آخر گیرند

بنده

بنده کار از چو تو مقصود مرا بهر ترا
بای بر در بنه و در کی سه گیرند
تا همه از کمت یارب بر رحمت حق
تخته ناسد دو خلعت بهم گیرند
لاجرم روز مجازات به حور خوار
جام کیم به چو بر باد پیمبر گیرند
که هیچ صدق ابوبکر ندانند مقسم
بر همه خلق همی از دهر گیرند
که چو عثمان که شرم مشبه کردند
مرجا که از پیشه حیدر گیرند
خلق ترک سیر کیم ندانند روز چند
تا بدان سر معوض غربت کوثر گیرند
ای خدا که خطای تو در دهر است تو
نقره از خارا و از سنگ آهن را گیرند
لو از بحر در کان که هر روز بر الماس
سل از غل خنک از مشک گیرند
روز مرگت صفوف زختم در حیات
کس تا گرمی و یکدو سینه گیرند
گاه از خاک کفن لاله و عنبر بپسند
گاه از شمع شجر میوه خوشتر گیرند
یکی را از خطای تو پسر بر پیر است
باز کجوقت دگر را همه دختر گیرند
خلعت هر یک از بخش هستی تواند
بدن کان همه از شرف تو در گیرند
بیک کرده از تو بر رزق چو کار ده شمار
بیک کرده از همه رزق مقدر گیرند
جای آنست که عالم همه در آن گردد
بدن کان تو اگر رزق برابر گیرند
ای برادر داد و گیر از از روز بر سر
که در پرده نیرنگ دبی بر گیرند
دیدم در بخشش او در که مقرون گردد
کام دنیا کام هم اکنون بر خیر گیرند
ایست دست که چون گاه بماند بر سر
ز آنکه اینبار همه زلف معنیر گیرند

راں در علم بر کف نوشش بگذارد مردان راه در آن همه خیر بگرد
نیک بشمار بزی کوثر خود دارد زینک هر چه کارند درین کار همان بر گردند
ای دست که چرخ زلف بتان خم دارد زانکه اینجا به کس گوزده دست نکرند

یار این نه نظر تو به بهارستان

تا از دلت لکت نظمش در دگر بر گردند

ای بر در تو زمانه معمو ر جان در طلبت خزانه معمو ر
جانها بفسه اوقات تلکین دلها ببقای قوت مسه در
سینه ز عطش بود نگران دیده ز بقای بود پر نور
طبعی که بکوی قوت محو ر باغی که براه قوت معجو ر
از مهر تو داده زینک لاله و ز بوی تو برده بوی کافور
از مهر تو داده نیش کز دم و ز لطف تو داده نشسته زنبور
از بیت تو خمیده در ز از بیت درشت بمانک انگور
سزای بقیای قوت تا کن تنها بر ضای قوت رنجور
انگش که می غمت بخور است ماندست حزن و خوار و محو ر
ای ذات قدیم تو هستی پیوسته زافت فنا دور
از خون تو بر سپهر انجم در پر تو قوت در جهان حور
اور ایست خود رسانی کز پر تو نور قوت مسکور

از دل

از دل تو یک گروه با طر و ز عز تو یک سپاه منصور
هر شب تو ما را بود حسن هر شب ز تو نور زهره مستور
ای صرصر قمر تو را بوده باج کسری رواج فغفور
اینجا که نوا می شکر تو نیست در زجه جگت دیر طنبور
آن محل زلفت در بهشتان فیروزه زلفت در نشا بور
ای شیر ز مور کرده در سم ای پیل ز پشه کرده مستور
ای شاه بسند سلیمان کرده بجلاب دیو مزدور
اوراسته بهر اهل ایمان از کوه و در بهشت معور
ای کرده زبون مار مردم وی کرده اسیر باز عصفور
خورشید ز تو تفوق افست بهرام ز تو بیست سطور
یار ز گرم دل نظام

بگنیزه کنی محمد مذکور

آن نه شب بود آنکه بود افاقی بر یورشده روز و شب بهشت در دگر بگردند
حرفطفا زاده بود از بهر بران جهان کینه نیلوفری در نیلگون معطر شده
کز بهر بهشت مهره کاجم و سیاره بهشت مهره بر جندل جودت و باغ بهشت
آسمان بودند کوه بر ملک باز گشتان ناف خاک از نافشان بر ناف افروخته

از منجه کار این حقه باز بجه شکل زان اس مهره برین شش مهره باز کش
 در چنان شب کافیش داده کرده و الا نه جوه ثابته منظر شده
 چشم اهدم و چون شرح یعنی مصطفی

ام ۲
 ام ۲

اول بعد از امثال اجهات آورده روی انکاه از اجهات صدر او برتر شده
 جبرئیل از حضرت قمرس آمده فراموش دارد با برات که فروکش خاک خاک کرده شده
 خطی از ده در او را در مسئل کرده کام کام او زین با سر او جلد را منظر شده
 زام شمس در زمانه که کسی پیویش خود و چون صبا به عاریان مهر شده
 صفتش با گفته بالا که در عالم زیر با نقش با گفته اینجا کو ببا بر شده
 جوهره صورت آن رنگ قلمون او نام داغ احمد مرصاف آن که هر شده
 که چه در خون ریختن انبار را در خود در ششون ریختن نم باز سر شده
 تا کلبه فقر او آمد جان چرخ افکار نه در بسته را در چون در خیر شده
 در ترنگها عدلش فریاد صیربان پیش عرق شش را چون برگ سینگر شده
 بر چنین مرکب حکیم کافیه با برو افزین جا به او از جا به پیغمبر شده
 حواصه سلطان وار میشد طرقات کوی با چنین او زده بر کنبه اخضر شده
 در اطاق طاق او صفت کشیده پناه انجا که بود بر کشش سگر شده
 منبع چشم الهام پر لادم بعد دم زین دوافر و بار دم که هر شده
 که چه یک اثر بود بر هر که بگریزد بر او اثر که گشته جلد یک اثر شده

الطاهر

انکار او شبانش رفته در باغ بهشت فور در در دست تابان همچو بر پیکر شده
 قبل که در پانز گشته مطلع جای او سجده روحانیا زایش او منظر شده
 خاک پایش در طهارت اوده طوبی را راج و شش در لطافت غربت کو خور شده
 در رکاب او ترا از هر عالم فریبی جبرئیل با رکش را بار که لا غر شده
 مانده یک شیل خیز از راه بادل انکشان بلکه عزرائیل نیز از عاریان مهر شده
 هر یک از دستان ماه چرخ بر او خوانده آن قیام شمس چون طغریا مادر شده
 رفته بر کوه از انقاس تا پیش سدره کاه با بر سر سدره زده فرسوده بالا تر شده
 دست با دست آمد چون کمر خنجرش عرشیان داخل کو در تیر ایشک شده
 عرش خیز بود و بود ان خواصه در خطه خزان عرش با که در ثوارت آمد خواصه بر سر شده
 دیده حق را در حقیقت اندر ان نظاره کاه پرده او را دیده او دیده بر پیکر شده
 قطره قطره فیض عیشی ریخته معانی فیض در مذاق خلق او شیرینتر از شکر شده
 رفته چندین نادره در کمر بر عجب دوده زان سینه ترکان که بر سر شده
 آمده از کج حکمت بر سرشت خاکیان در ده ان خاطر کرده عالم او بر شده
 از بار کشی امر شده در تن مثال باد با نه کرده اول عاقبت لشکر شده
 تیغ شرم آورده از بس کردن میگر زده و در بهار جهان از این قبل و او بر شده
 فردا که سفران فردا که با نر سستیز باکت نفس نفی که هر که در محضر شده

در شهادتگاه سلطان او بود شهادت
آفرین باد که خواب خوشی خاک درش
در فضا بود نه ساکن فرمان او
او ز راه علم فقر و خلق و سبکی گزید
او بکست بر دیوانه قانع در ملک جهان
خروج او بکست و فقه اسکندر پیش نیست
تا بدید رود سر او کشته غلام کوی او
کوی سکر چه سود آن خوابه سرفرا
کام او سر و دست کشته خن و شکسته

مهر صاحب دلان سراج او آمد ز همت
بوی تو حیدر نظر سرحد آن مهر شده
کفایت چون بت آمد هر چه نصیب گانه
بنام دل بود و نام که با مستحق فرمودی
نه آنست که به جلدی که جان بر دی بخت
بنج چون ماه که در روز بل چه شکسته
کفایت خوشتر گفتم که به غیر به بلو
بچشم ارباب طوفانم بل کاذبم از نظر
چشمی

چه سنی در رود طوی و خوشین عاشق پدل
همی ای عاشق پدل بهر ساعت می گوید
بهشت نم که از عفت بخیر زدن ندانم کن
کفایت حال بهر بیکر که تا چون با نغمه عفت
بخت مستی زدن بخت دهر هر سئل
بخت نیست این فرج و حق جلد پیغمبر
بخت آنکه بگوید است و صد قفا
بخت سوره احمد و حق سوره یونس
بخت عوده الوقی بخت غنم و لفق
بخت آنکه از دهر در زوریت و دران
که حاصل وصل و حاصل و حاصل و حاصل
مراکتی و خواهر بخت عاشق پیغمبر
ز وصلت چون نخورم بر تو دانم از خوشتر
الا فله کون است بر پاشید کال نیست
ترا بخت بگوید است خودم امر و
نظر خاک پلست را بهر چه تا بود زنده
که چه بود در وصلت بود از درد و نگر

دست آتش که بنهر مهره شعله کرد
کینین خلک از بند و بند کرد
نیرب با هر سیدی که خطه در دست
بیرات بر دو خطه برادر کرد
بنه که که در خاک برادر کرد
و در دست کنون دین خلک کرد
کاشکی بر سر مایح سبکتر کن
کامیاد و تراخته جو سبکتر کرد
پنه خاک جو بر خاک نهاده کن
بر بنا که برین خاک من بر کرد
که چه بر بنیر خلک که کافورین
دارد آن بنجه که با سبکتر برادر کرد
سکه لاند در این دهنه چه سبکتر
بیر بر دل شود و گاه و گاه کرد
مرغ زریک شود و صلیب بر سر کبود
ایست بر کوزه آن کبود کرد
خضر ثوما که ز بند و جهان کن
قدم قبل این و جسد اخضر کرد
نوحه دارا شود و هر عالم در دست
بنده که سر موی دهنه تر کرد
در محیط خلک آن کن که چون گشت
با بر جاده ششم تر آنکه کرد
یکدم رات بر ناله و زور و جوج
که ترا و بجز مرگ مصلح کرد
بر باد و سر زان ده که دروغ بکارند
هر کجا راستی از تو سهر کرد
بسخن کین اودات یکف اود سخن
کیب نیست که خاک من در کرد
چو در زمانه یکم چنانستم
بش طبعم کین قریبم و دادم
چه کم زهر که در جود بر سر است
بدل که بش در کین بی لایتم
باید

باید که ندر سر سدم بکام افی
بدل کباب کور و دم بکلیت ضغم
ز تو ز آفام دل و سینه نشیکم
ز تو م عاده نام تب و دینه بکلیت دغم
ز درون صفت نقش کمر اودم آمد
شمار پنج جرم بنال صفر ادم
ملک اود هر خون بر آستین بند
ز شفق چو دست و اندک سر آستین معص
عظم نه که بر تو کسه دل نشسته
سر و شمشیر و نیزه قضا باس نام
دل جانین خلک بر سهر اود است
دم جانور استرانه زب مسیح مریم
کشم چرخ و بنو چه پیکر مانده
ز بل صراط حوال نظری نوی چشم
ز فرم که نشسته ز فرم زور و دانه
ز فرم خود و خود ابر و در مجسم
خود زدن که در هر کار ملک سحر
وطن دیده که در آن بمخاکه بستم
ز حوادث زمانه شده بر جام خمر
سده بر سر خلک کف و بچو برده هم
چیز از چهار هست بخوان دی سیده
ز نوا بمانه و بلل ز صدف مطلق اکرم
ز دین یح نقش هزار گونه و صفت
نه بد و تم زیاده نه بخشیم سوی کم
در مع و دم مینم زرقم و دایم
قسی جان موی که بود و خیال مدم
بجای فر که نام بنال نقش بوش
سرخس چو پست نشسته مرستم
بباید طره اود که خلقت فرودش
بکله زب قد ز بهر اود حسن و دم
نکته خضر نفس که ز بهر دارد
ز فرم ز عاشق چو در سهر و دم
بکین ابر و راد که بنیر غمره درده
دل حنکال بنم من بیده و دم

ای خسته جات نصیب از آن دوسل ای خسته جهان نظری کن بسوی
ای رنگ بستان خط و حق بگر بر این حیات دل ما کن قب
ای عالم خردم عشق تو خراب چندین حرات بر تن از عشق تو جان
که عشق تو موافق طبعم نبادی در نه مخ در کجای غم عشق تو از کجای
چشم لظمی از غم خفت خراب گشت
قد چو سر د او شده از بار غم دوتا

غزلیات
با تو به یکدم عاصبتا به خویش را تا تو نصیب کنی چشم سیاه خویش را
سر زشم کن چو تو شیفه تر ز منی که گوی در آینه روی چو ماه خویش را
زک فراق را بمن براده ده توان دانا چون بتوره نهاده ام شمشیر خویش را
چون بتوشت داده ام خبره کن منم که تو بدیگری بر پشت و پناه خویش را
چاه زنج چو کرده مسکن بر تنم دل و عیاقی فرست بر تن چاه خویش را
خاک چو ناله میومم خوم زرا که میکنم در بره زنگ تر زلف سیاه خویش را
که چه زبان عذر در لال نزار بجانش برکت فرستد ام عذر گناه خویش را
بنده لظم سر تو شد پیش بخیر قول زن

چاکلی ده از وفا چو سیر راه خوشرا
ای قبله شده همه جا ترا راحت تو صد هزار جان را
آبچه ز غایت لبندی آورده بمحبه آستان را

گلزار

گلزار که کمر گشته تابسته چو شکر بیان را
خوش باش درین نفس کسوفی تا باز پناه این زمان را
بس نیز حرات مرکب عمر روزی بچشم باز گش خان را
شاهی جهان تراست اسر در چون شاهی عالم در سلکان را
ای صرب تر خاص و یوسف

مستان ز لظمی آستان را
چون ز غائب برگشتی دور چو ماه خویش را عذر کنده عاشقان عذرتا به خویش را
غصه نگار عاشقان عشق در ازینک آن کنی تو نشانه زلف سیاه خویش را
که تو در پیش برسل عاص خود عاشقان رقص کنان فراموش خیل سپاه خویش را
چون بتو کردم ایجا شفقت و رحمتی کن تا بزم هر کس پشت و پناه خویش را
جمله براه عشق تو سوخته و در سید و نه ترک کرد هر کس حشمت و جاه خویش را
تو ز فراق خود بهر خبره و زار نشان کن چون ز تو صحرایه شد رحمت او خویش را

نوبت عشق و عاشقی چون بنظر بیت رسید
میش درت نهاده سر روی سیاه خویش را

بند از دم نگار که داشت شل و بهنا مرغ روز از منور بخت لاف او چو لید
بد چشم دل کث به به وصل جا نغزاید دل عاشقان را به بدولت چو شیر و فدا
ز کشته زلف میکن دل فریبده و اینج بیان جان شیرین غم او گرفت ما را

نمراقت را با او نه مرا ساربا او فرود کف را با او بکف بگوید این
منها که با او که قدر بر هم نهد بگردد و با او نه نشان و بلکه سید
نقزی بنوی ماکن گذری بکوی ماکن نظری بروی ماکن در دهر روز فردا
زخت چو من زاری چنین با دوازی اکرم فرود گذری فرود که دوست و دوا
بدل نظام گلشن چه زنی ز بهر آتش

که بخرم تو مهرش کند بکشت تو را
ای دیده ترا با نظر نیست ای عقل ترا با کد ز نیست
در راه هوای آن نگار نیست دیوانه شدم ترا خبر نیست
از دیده و عقل ما چه گوئیم که رفت ز دوست از آن اثر نیست
همراه که بر سپردم اکنون جز دادن جان ره و کد نیست
راضی نشود به بخت و بخت جان دادن اگر چه محض نیست
زیرا که بروز حشر ما را نقد بر دزدین ما حاضر نیست
کرمیت شدن شود مستم زین ملک که در خود بخت نیست

بر در نقاب دل و جان

کین جای بگفت و مست نیست
لاست کردن اندر عاشق نیست لا است که کند بکشت کین است
بدون عاشق کار و کد نیست اگر است آن همه شود و صفت است
نه هر تر داسر عاشق زید نشان عاشقان از هر پید است

مقدار

مقدار اوین ره جا کیه نیست ره خاص سده اندازان پید است
بجز تو عقل چند در جام لطفت بزن و ستن که چون مفتوح با است
هر اکمن را چنین مفتوح باشد بهر دو عاشق مفتوح هیت است
ای عاشق بدون بر کام از خود کم سده کمر در سر و در سر است
درین روز نزل بش بر مراد است درین ده ز غنایش با محبات

نظم سرتا توانی بارت با شش

که در بارش شمع دهات

ای بیک خسته یار چو نیست من بیدم آن کف چو نیست
آن ترکش برست آمو در ستنل جویار چو نیست
از چشمه شکر آب خورده در کف لاله زار چو نیست
چون عمر میزدارست آن دشمن دوست در چو نیست
من بر سر آتشم شب و روز آن ترکش آید در چو نیست
در خوردن خون نکرد تقصیر در خوردن زینهار چو نیست
اندازد عمر خود بر سیه کان شیشه را قراد چو نیست

یعقوب شد از غمش نظامی

کان بدست روزگار چو نیست

آبادترین خانه که در کوی نیاز است
سر رشته جان در که زلف بنان شد
در و در سر دین رشته کی غزو در کار
در پرده دل یزید در پرده همکوی
تا پرده که خاص بگوید که لطیفی
جان تو کی پرده و آن پرده نیاز است

دوش بگوید پری در خوابات
بی عمل کرد پیش بکده سجده شود
هر که رازخی زمانم بر می شود
هر که راز پری بود آید راز لایق

کرسی خواجه که پیر و لطیفی
کرسی بجا چه در خوابات

خوش بودای کار خوب است
بجای برین سکین جری
چون صفت حبه قابل روی

کار

کارادله با حب رویا کش مارایع قول زودت
دینم شد عفت در بر من عفت
بسته دینم حیران صفا سر
بسته دینم دلم را به خودت

رخم چو بر دل رسید دیده بر رخون چرا
خود جهان در مرا یکدیگر بودی
چون بر زادی عشق برده مرا شدیم
بهر که برود دست بر که دینم
بر که بسته دلمان دادگری کردی
چون بظلمت رسید قه که کون چرا

ای دست در دای تو جان با حق
بش خیال روی تو چو شمع
تو دای عشق او که در دل مرا
ای عشق خوش است بای تو در گناه
صراف دست لطیف و در دست
کاسه در دای تو شمع خوش

ره بجان و سجده که است
 که هر دو بر من سکس جانت
 نه در سجده که از دم که زدی
 نه در سجده که کن خوار گشت
 سان سجده و سجده در است
 که بیدای عزت آن که است
 مرا که خوار است بخت
 حریفی تا ضرر نداده ام است
 بجانم امامت خفت است
 ندانم که آن است راجه است

جواب این نظر مرا که گفته است
 ره بجان و سجده که است

خانه دل خراب شد و بر جان سالک
 درد خربه بر پیشانی سالک
 قافله رفت من چنین که پیم بس نمانده ام
 که بک شیری کوشه کاروان
 بر درشین چنین من پیم که ختم
 از دهنم نماند در شکم بخوان گشت
 فقه نظایا عسکر درم جان سر

عاقبت چه دفتر تو نه ان جان کجاست
 شب که رفت دل بکلن کجاست
 من چون کان بجز و خست کون
 تر نظر بکنده انهم صبر است
 که درم سو الهامید از دمان تو
 معذره ای کار که حای جواب
 اب گرم ز دقت روی تو جگر
 چون سکیم بگویم بخت نیست
 کفر نظایا عاقبت عاقبت مبار
 پش و نرنگ و ریا بخت نیست

که میر که که در عالم زدن نیست
 هر بسته این چرخ در نیست
 عود

خفت بکند در دنیا و جان
 سر این در این عالم

عودس تحت را که زدی است
 در این نه خفته است کون است
 اگر این سینه که دیدم
 در این کان میسر زدی نیست چو است
 نظایا ترک ریا حان مانی که
 که این کردم در این طاق زدن است

طره سکوی تو نه لب دلمی گرفت
 عمر بجز سار تو هم سکوی گرفت
 هر که بدید روی تو بت که پند که
 بهر که کار جان زود تو گرفت
 دردم صدق محمد فاخته یاد میسر
 که بچه زخم چشم بد تو گرفت
 آرد خست در باز ارجه نه در خود تو
 حاکم به گرفت دیده تو گرفت
 کا خست از جان کم زدم و مانم
 بنر رای غنی تو جان تو گرفت
 عشق جان دگر در سر و سجده نمود

بچو نظایا کجه پیش تو گرفت
 که درم کجه پیش تو گرفت

چون با صبا بوی دلا رام می آید
 کوه و دهر است که جان در آن آید
 روشن شود آن دیده آریک چو
 زان یوسف جانم چو دانه بر آن آید
 دروغ را حین همه کرده محض
 بوی سحر زلف چو بوی چمن آید
 کار حقیقا حاشه گل جا که زده گاه
 شریف و که بر سر بر آن آید
 جان در تنم ای چو در آن لب منبر
 در دقت سوزاند مشک من آید

هر که خود وقت نازش در زده شد
 ز دگر که نه دلش به جسدش نهد
 بر مرده صد ساله اگر بگذرد
 هم نیت عجب که چه نیشش بخورد
 رنجوردم بر کشد آناه سحرگاه
 کان لعل سیه شکر نوازد در دهان
 از لعل نوازش که شرم و صحت
 در گوش جان انداخته جان دارد

غم خود را که حق فریاد عجز از آن
 یاد کار فدا را ای هم از آن
 دلت جاوده جوهر خورشید را زده
 خفته پست بود است پدید آن
 گریهای اوج سپارنده ز غم خود نیست به یاران
 عاشقان حور و نه سران شکفت
 باش از بدین نوبت به یاران
 چون کس خرد که پس پرده ز جگر
 کینه طراران به خست یاران
 جگر مصلحت نیت بخت یاران
 آن عروسیها بعد کاغذ شکران
 کرد در دن بار کاست از نموداران
 چون بصداید یک زلف که آن
 ای نظم مریدی در نه دست ازین
 تا گران ملک کاری به کار آن

ای ماه به نیم خورده همان که حواش
 وی رایت سکوته در شان که حواش
 مایه سحر جز جگر کشوری
 با چهره شب همان که حواش
 قنات توان خواندن کزینکوی
 دلمروان کس آجان که حواش
 تب سیه و نوروش در چشم بزم
 دمی سیه درین طلیعت جوان که حواش
 تو سیردی چو نم خواهد ندان
 از چشمش

ای در لطف مرا دزدان که حواش
 بایست رفته بر عشق حریف کند
 روزی بی نشان از سر نیکند
 زهره و قلاب را زهره چوب کند
 زوایل می آشتی عشق کبر که نام او
 زهره و قلاب را زهره چوب کند
 که چه رفته بهر دلی عشق او بین
 با یک اردل مراد بین چوب کند
 کعبه منزه چشم او در چشم نیست کبر
 در بخت که صابرم عشق شایسته کند
 که که نه عقوبت مصلحتی است که کلن
 زانکه بخش ماهم به که عدا کند
 که چشم اهدای صید خوب شود
 ابدی صید چشم او بین که عدا کند
 که چه خط بود خط کشن چون نظم
 عاشق ادب کوکبش تخت صفا کند
 عمری بجان قیمت زنجیرگی بود
 دین از روی عشق دوام حسم کرد

دیوانم چون سرف قدیم عجب سحره برین در نظری بود
 و سینه دلم بر روی و در برده نشستی مقصودت از شکسته می پرده بود
 ای یار شادی چشم من نوری ای موس جانم چه راهه اودی
 آینه در کوی دغا کوشه کوشی از تحت بهم خانه صفت بودی
 در تفرقه حسیس لطیف سرکه کرد
 صحن من ایست که در بگری

بادی که سحر که سحر کوی تو ای جانها بیدیش در دایوی تو ای
 چشم و بجز در کوه رکتم در سه کر چشم چن بر سر روی تو ای
 جز بر روی تو ای که کسر روی بوند جز خویش تو ای که کسر کوی تو ای
 در شکیب خست روی تو ای که کانی چکر رکند از کوی تو ای
 بود و طافم در چهره در سر قابل
 فانی ز پی روی و چون روی تو ای

باز بچشم ابدان شرکاکند سر دلاش را باغ نمکند
 بر همه روزگرم یا دست صال او او همه شب خون بر روزگار
 نام لبش شیده نام حرفه دران دیده با ده بشته بن تاجه خار
 بر تیره

بر تیره می کشد قد تو بر تیره طرد را که بر دلم نازد کاسکند
 صحت او لطافه سازد اگر کشی
 بر که کج سایدش حدت خار کند

در روی در تو دانی برای من کن که بکند کانی برای
 که کفر کشی مارا با صبر عید لازم که طوطای برای
 که از تیری برین زخم حوک بر روی تو بکند برای
 مرا هم با غم عشقت بسندار که مودی بسندای برای

لطافه مرده در دهنش موز
 که کار او بکند برای

مراد در تو خوشتره ای ترا با طرم خد جلاله
 همه جهان ز تو در فیت کاهم که در تو برسد جز طافه
 تو در دغا و سم از صحت بخور مرا چه صبر که ترک از تو غم
 همه خطا ز من ای درین سخن محبت
 خزانکه که تو بصر خطا مرا ای

در کارم از محبت درخ می بیند حال کارم از محبت درخ می بیند
 چون ناید آن رخ خورشید در دوزخ بر عالم چون حالت درخ می بیند
 ابرو نیست چون مهمل در روی تو ای زین صبر در دهرت درخ می بیند

در تیره می کشد قد تو بر تیره طرد را که بر دلم نازد کاسکند
 صحت او لطافه سازد اگر کشی
 بر که کج سایدش حدت خار کند
 در تیره می کشد قد تو بر تیره طرد را که بر دلم نازد کاسکند
 صحت او لطافه سازد اگر کشی
 بر که کج سایدش حدت خار کند

کرکیت نظرت دل ای خسته تن فیه
 بس که از لطف و لطف سخن فیه
 دل مضطرب در سه ذوقی سر زلفت
 تو که بقیس در آن سخن فیه
 صد جبه زدم چاک در این ماه محبت
 تا از کج دیده ران برین فیه
 دادم غلغله سخن بدو که در
 زان پیش که این همه بهر سخن فیه
 بر در نقاب زلف چو در خانه
 آتش چو در دگر و در سخن فیه

دوی تو و هر سوی شمع تو نمیزد
 افد که کج سوی لطف سخن فیه

دلی که معشوق به رویا میگردد
 سدت از برادر مرغ دار میگردد
 میان محبت هر که غرقه دیر
 زبم عرق شدن کنایه میگردد
 بختی عورت ندان گفتن
 که چو عسر عذرم چه خواهد میگردد
 سر بخت چو بر جملتر ده ارم
 راه ای عجب از شمار میگردد

با پای و خود بر کس لطف ندارد
 که عمر سرود و در دگر کار میگردد

بهتر از این که سخن استخوان در آن
 بهر لایم و سنگین بهر از آن
 و در هر چه در خونس رسم کرد
 لیکن سخن چو را و غنچه بستان
 با غم تو جرم نیست کار تو چو در
 رود عجب که در بستان شد

خانه دوی تو و هر سوی شمع تو نمیزد
 افد که کج سوی لطف سخن فیه

دیدی که در غم تو و هر سوی شمع تو نمیزد
 افد که کج سوی لطف سخن فیه
 دلی که معشوق به رویا میگردد
 سدت از برادر مرغ دار میگردد
 میان محبت هر که غرقه دیر
 زبم عرق شدن کنایه میگردد
 بختی عورت ندان گفتن
 که چو عسر عذرم چه خواهد میگردد
 سر بخت چو بر جملتر ده ارم
 راه ای عجب از شمار میگردد

در عشق تو لطف مرا صابر میگردد
 که ز تو در کاش در بختاری اند

صاف که در کمر سرخ از پندار
 چگونه تا ز من عشق و جگره آید
 میان حک و حضرت چگونه تا ز من
 کسر که عبادت و جگره آید
 زبج سینه که ز من سر زده
 دلی که معشوق به رویا میگردد
 چگونه که به سال حکا افد
 خال سال به نام که که به این
 دلی که معشوق به رویا میگردد
 چگونه که به سال حکا افد
 خال سال به نام که که به این
 دلی که معشوق به رویا میگردد
 چگونه که به سال حکا افد
 خال سال به نام که که به این

بهر جان که را سر فدای روی تو آید

کار هر دم از بهت مرا که جان میدهد
 نمر منم و سر که غم دلم بر آن میدهد
 مرا به عجب شکر که تا به سر آید
 نیکو دمت و سر که تا به سر آید
 مرا بهتان بهر مردم که به آید
 علام از نام من که تن بهتان میدهد
 در آن باغ نیازی که خورشید می آید
 ستاره آید و دست چو ناله چو آید

یارب چه جرات ای کانی و حق دارد صد بیت گفتش در چاه و قنار
در طاق و در ایش خورشید نهان کشد ریا صفتش بایوت بین داد
کوفه که کل سحر است این بخش بسته هم سحر و سحر با هم سخن می دارد
کو حسن از خوله چون نه بگریخته در سحر طهرین چه دوق سخن دارد
همی بزم چه عتاب رسید خاطر او را نهان کشید
عاشق چون دید کمال مهر ارقص بستی می خبیه
عش بکار آمد در حسن او عاشق بچاره چنان کار
در دیک نه تسبیح تا خرقه و سجاد و بسم در
گفت روی محمد اسید نمی هستی او کرده مرا با بدید

باز بباری خود گفت او

در ره و علم نشاید برید

ای کرم محبت تبت تبت تبت صدت نمی ختم در در به در خوار
و سر تو ده جان که در جلم کشتم تو خور در به جان نمی زنی شاد
رنگ رخسار هر که که تو سیاه بشوم کمر نشسته کار تو از تو سیاه کار
در بکارت ایدم در میان بی عمر شد و بنده حوی تو را کار
ز چه شود بخون من زخم شکسته شود که یکا در از تو خسته و ادا
اگر چه نظر سر از سخن از تو زده گوار
روی کاتبه نه کت بر کار تو

دلایک دم حرف جمع ما باش مرید راه بردان حد باش
رگفت و گوی بیرون از علم را نفس اندر زان پا دتا باش
ز بود خویش با قیامت بر آنکه از فانی تو باش
چو از نورمانی زنده گشتی سر بر صورت صدق میباش
چو از دوحس و نهدت محو کردن سر را استماع جراتش
برادج سدره زن کوس بخت زان به مرکز خود و سخا باش
اگر خواهر که غیبی روی معنی جوییش بهمان ادا باش
بند زنجیر غرقه نفس بهیر چو بران طریقت شای باش
بیم اند تو به رطوبت حقیقت طاعت ترک گیر با باش
شیر تیره در مشک جنیت رخسان کنده زان به سحر را عودگاه جان در کش
چو است خدوش کنده را جده بهیم تن عشق در جهان طایب تان در کش
نظر من به سحر است که خاطر زدن داری
کمر زدن فدا نه زان در کش زان در کش
اگر چه در محب و هم خویش بر جان دسام نه خویش
بر کن تهم از سکه اخو بخای برین عیب در کش
صد و صد که از یک دهانه از عاقبت ای ضم بند نشیر

آیت قرآنی است مخرج لغوی که نرسد کم پیش

بخطه نظامی کتب مسکین

از مار عم تو بخور و دش

دل عاشقانه درس آن کشتر
کل بهانست که ز جسم فروغ بر

شرف سر دایم بهوای فایز
دل عاشقش دایم بهوای زور و جلال

که نشد عشق و عاشق طلب مرده آن که فادده و فریاد طلب و فریاد

مردودت روستا جلال نزد ش

کتاب منزل نظام مرعوب انکه گوید

چون خنده باز ییم از دکان بستر

عشق فراخ دهنه سنگ زبانت هزار در کبرنگ

کے خاطر دھڑ دھڑا گئے ایک نزل دھڑ دھڑا گئے

نام پهلوی در شهر شاه پهلوی در خلک

دایم در بهر حال

هم امه سیاه و هم دهم
هم امه سیاه و هم دهم

در خسته هر دین دریا جان غمزدگان بسنه تنگ

سجده و فستق درم

الطاهر

الایمان ایست که در عالم برآید

اگر در هر دروازه ای اگر از سنده کوه
دگر تو چون می روی در غم تو نغمه دم

در بحار و شرف و در آن

در آن که می بیند در آن که می بیند
من خسته و در آن که می بیند

حالت است در پرده در اند و نه
سیدم در پرده در اند و نه

نولہ لکھ چائے دہلے ، موت ،
نولہ لکھ چائے دہلے ، موت ،

تو نے اس جرات سے روئے نہیں کیا
تو نے سرِ روی کھائے تو نے عشق کو

در محبت خود کرده و در محبت خود کرده

نظم مرصع بحار و بحر ان نوکباره

بیت شکر دادار و روحان ابریه

از کف دست به بالا

از برده مرا خرد و در دام

سپاس برده ان کا

از طرف خانه خودی به پسران میرزا و داماد

صد شربت در غم جانی ای سرود که تو هم اندام

یگر در طرف چپ

پیش و دوم هر کانه نه در طلب تو آسرا هم

در شغل کو طاهر

ره جدت کبر و کج نام

بهر کس که آرت میکنم در دل صانع جبار میکنم
درد کارم میکنم در جود تو جود او در رو کار میکنم
چون بسلامت نفس کنیز که عزیز رو کار میکنم
بسمه در عفت در رو کار میکنم لا حول و هیچ حار میکنم

از طاهر میر گلزار تو

مهر عده زخم حار میکنم

تا بر کنم بر لب آدل ز تو بگویم چون روز دراز تو بهر کس بگویم
ارجمنده دلت چون بگویم فانی که بود تو بهر کس بگویم
در برم شاد تو من چو منم که غایتی دایه تو بگویم
بردار ز راه عشق ایام حکم داد در نه بهر کس بگویم
خواب بگو جان از دیده بردم که لطف تو در راه تو بگویم
اگر آن لب چون مهر جانم دانه که
نوم من بر سر من رخسار بر دانه که
که خود

کرم خود هیچ کس بیغم آن تنها خودی در آن مهر تو در هر جا بگویم
چو در محراب جبارش نام عرفانم عطف مدب زلف صبا غایبم
کیرم در برش رسم که اقصا ترانه که بر لب بخان سلطان چنین درانه
چو زخمیر سر زلفش بر لبش نشانم نه بر عطر خودی در خود و دانه
کران لب طاهر را ز غرض خورشیدم که
بر لب بخان لب طاهر را ز غرض خورشیدم

در زنده را بهر روز در شدم در کس که بر دران در شدم
از غنای آتش و نای صبا سجا ده راه آتم و عود در شدم
ایم زنده را بهر روز در شدم که زنده گشت در شدم
بهر کس که در کف دستم که زنده گشت در شدم
از زنده را بهر روز در شدم که زنده گشت در شدم
در کار و خط هر دو در شدم که زنده گشت در شدم

ایک روحیات راه و قدام

در صدمه نبشت طاهر که بسم

باز دل اندر کس که از غم نیده عفت بر شانه غم
چشم ز جوی غم بخوانم بشیر غم کنش بر شانه غم

هر چه دل ابر حکم صحت کرد / نزل غمت اصرار ختم
نسبه و فقه مدام بود / با تو یک داورانه ختم
با دگر گوی تو دماغی / برده کوس برانه ختم
چونکه نظر من سر کوی است

این همه بود از سر آه ختم
بناست به غیرم / تا به حسن روزه کیم
بهان کن ارج جو خور / تا نده صفت بهیرم
بیکرم خون و کینم جو / چون میت تا تو کورم
جو بخت نه نصیم / هم بجز تو در کمال بدیم
اچنان حیات بخت / شکرت که بگویم که دیرم
در عالم اگر چه به نظیرم / امروزیست تو آیرم

بر دلم نظایا دل از جان
زان دست فزونی کیم

غمت روی در سود نهادم / بهت راه در صحر نهادم
بندم که چه باید صبر اراده / بشیبه خیم بر در نهادم
سلاح فتنه پر نیم بکویت / سر آمد بر من غوغا نهادم

لا اله الا الله

مهم در دلم نهادم
بیکرم که در دلم نهادم
چراغ به در دلم نهادم

کر که عمر و جان تو فدای کیم / در غمت شده رانجیده کیم
بش مرده تنم زان دگر است / بر سبب کیم دگر کیم
کوچه راه سکیم / تو چرا برده چون دایم برده کیم
در به سجده زان لب تو چه می / کصد بهت بر در چپای کیم

در غمت صبر کیم آخر چندی
که به خیم بدان تا تو دای کیم

رایگان آجال منام / به تقاضا وصال منام
چون مردمان حال کمال / بعد از این زوال منام
تو سالی دلدن منام / سرور اهل منام
آدل جان دین نه کینه / عاشقان را حال منام
غنای خود بر زرد و غلله / باز به عیار منام

آفتاب هر صفت با اندر
رخ جو به احوال منام

اند غم تو چه سوگو دارم / در دست تو دل خوار دارم
آینه کسرتا بجز دم / اینم بهشت که حلاوت دارم
سکین نام مرا سازار / رحم از غم که سوگو دارم
با تو به حال در کین / با تو به عمر یار دارم

در دلم نهادم
در دلم نهادم
در دلم نهادم

بشاک که چو تم بیدم دلب که نیست و سبکیم
خون گشت دلم ز خود دیدم ای و صبر است غم بیدم
چو بهم همه نیست نموده تو دیوانه بارم و در بیدم
ارو شده کلان اردر خود آتش کشتن مرد به بیدم
جان بخوایسم بیدم دانه نمرد ز ترک بیدم

که نامه است از طاهر

زین بشمار در بیدم

رتابچه طریف خوشام سکن دل ما هر دو خوشام
سین ز غمر و نصیبی خورشید و شکر بیدم
ار وقت بخ حال نمود بر بد زنی قرار و بیدم
و بهر مرد عشق کرد زان بر نه دایم بیدم
بر جانم گشت ز در خون به صبح چال روی او بیدم
چون روی خالی او دیدم بر زنده ز کفر و اسلام
کشته حیرت طاهر

حق که ندم چشم ایم

این چه عجب در کوزه زرقه افکند
عش را که می نم لافکاره

عشق کز او

مردم

بشاک که چو تم بیدم

بشاک که چو تم بیدم

بشاک که چو تم بیدم کسی اردوی است و نه بیدم
بریده اردو را بیدم چو خوارش ده ام
اب اگر برین بیدم دانه که خوش سر ختم با اگر برین دزد دانه که کار داده ام
کرک یوسف نه طاهر کار نه در بیدم
را که اندر برین بیدم و در بیدم

من بده دانه تو جان چه دستم جانیت بر در حور تو جان چه دستم
یوایسم ای دست که جان تو دتم نرسیده نه زده گران چه دستم
از بهر جدا بده دو بخا چه دتم بر در مصطفی سلیمان چه دستم
چونیت بر الاق تو بیدم در دیشم و در حضرت سلطان چه دتم
چیده ای و چه خسته کولا نه دلاخ حیران بدم از بهر تو دقان چه دتم
چون نه مهر سواد بر طاهر
زده مهر نیک بران چه دتم

بشاک که چو تم بیدم که من تو بیدم
برانش بهر کس به دیده چو کس چو طالع می آید بهر عمر خا بهر
زده لاف و سدا ری ز تو بهر بیدم خیم کفر ز تو بهر بیدم
مردیک جان خالفت تو در بیدم ز حدف کفر بیدم چو تو بهر بیدم
توجه سرخرای کارین بهر بیدم بهر جان تو بهر بیدم که در نه بدل کار بیدم

بسته خوش نظر سرباید بود
زنده جوت از آنکه تو در کار بر

در کار من بخار دسه پیش کنی
دل ببری خسته فکر پیش کنی
بیکر تو در غم رخم هر کسم
باز زلف تعدد را پیش کنی
کسفر که کم کیم جفا که آنکه
ازم بغیر بر نفس پیش کنی

یکو کال لطف بسیار بر دادم

آنها که نظار در نظر کنی

دل من بقیه کردم چه بنده نظار
یار غم سیراهم تا خون نریز
شرط زده است جان عزیز آن
چون ترک جان بقیه چه نریز
سخت بسته است خونم چه غلغله
را که زینده است جان نریز
کیم هر کس خبر گرفت حق بر من
جفت بخش نمایم بر دل نظار
دعوی عشق رسد به صبر آنکه
که تازم بدست خاک را از آنکه

از نظار که جگر او بصدقه قصد خوش

بناوده بقیه در عالم آوار که

مهر نه بر تو دل که چه بنده
دل را به بر او که چه بنده
گر چه بر ما جدم و خود را چه بنده
باز آنکه که اگر با تو رسیده
کتاب عشیه ندادم که ز تو در غم
ایند ایند ز دل که بنده

چو گلبر

چو کلاب از تو به غم سیر سیرم
ز چو کل بر رخ مرا که کس بنده
خوابت روشنی دید و کز این
که بخاره چو هر لب چون قدر
من برداشت را به غم
تو خوشتر کسر رو که بهر غم
چون کشت دهت نظار تو که کشته
تو یک بسته چو این همه در غم

ترا کن دلا از خود بر سر
چو از حلقه سران نشستی
ترا بوق حق چه خبر بود
چو کردی دوش و رخ نریستی

چو باری هر کس از سر راه
و کز حسی دزدی هستی
ز بار انصاف حق من سب
و خود صاف ده لای هر
چنان باید که در از تو رنج
کن بیدار است او سر
خدی خوابه صد سال امید راه
بماید است اگر کیدل غنی

رسیده از نظار تو به غم

بست و خانه را در رسم شتر

تر با چه دیدم از ملت آنکه
از دیر بدولت که کفایت
ایم یکایک در بکته هزار
بسم الله اگر خواهر است ز آن
بکده ز کز آنجا که کس کس
باز نفس منی که بهر صفت
برایسته که هر کس بهر غم
بر تو قیون رخ را تو چه بنده
دیده هر نه لطف تو چو حال
شب فیت منزه صبح چه بنده

در پهلوی تو جهان دارم بسیار / شایسته بر لبش شرف چیست
 هر کس حاجت تو را بخواهد / که باشد عاقبت را اندیشه زرتشت
 چون نیست نظر در آید نظری زینش / نیست نفسی که رسم در وقت رسالت
 گنجای خورشید گل که سوره باغ دل / کل این رنگ باشد رنگام آب و گل
 قسم جان در سرتو که هر که بر تو / ببرد از در تو خوشکام است
 بجز در دعدی لب حق نیست / بخنده بر خشی بر سوره باغ
 کرت از دودن تو خوشتر خوشی / ز خون طلب کردن من بهر دو عالم
 بکلی غم که نماند بهر روز / بگو تر که اراد تو نظر از سکه

روزی که کلام آن رفیق بوده / بر سر من آمد تر کلمه
 مانند راهی که رود بری صومعه / بر سر سجاده کده بر تر کلمه
 کشت نصیر و غما بر فضل / دی از بر که افتد لب کلمه
 و خازن نیست بهی و دایم / کشت خا تو در جود کلمه
 با دم صفر تو جود بهی / کردی تا به کشته جود کلمه
 و اثر حجاب شایه کای / نشو تو کیم کیم بهر کلمه
 کردم بهر آنچه خواست کردم بهر آنچه / اندر کبریا علم علم
 روزی که بر کرد جانی رسیدم / صد نعره دزدان دزدان
 کلمه

کشم در جوانی ای شاه جوان / گفتا که جوان مرده بهیسه ی رسم
 دام الدوده اگر خود بخت گوید / کفش میک درانم که بان به شوم
 پاکیزه در اگر نشیند حواش / از سرب زبانش نصیحت نموده
 کدایان پس اندر دروغتر / رخت کلب چون بادبان
 بهر دایسی از دروغتر / رفتی فغانند و اما ان

عویات
 چو نه بار با سده وی و کوبه بخواب / و کوبید اند چون قمار با خواب
 خنده بکنده خنده بر آب بخواب / که چون لعلت ندر کوبه بخواب
 با سینه دران از راه هر کام که بمر / که تو که خنده فر بهار بخواب
 اگر صده کنده تیغ جگر صده جات / خنده از رنگ کوی راه بخواب
 نظر خنده از سال او کدی رود / که بچون خنده کل با تو هرگز بخواب

یارب رود خبر نکرده دانش / بهر خدمت غمی دل بر دانش
 ایچو درستان به از بهر حوی / زنها رخم و از نکرده دانش
 رست نیکه کج به در خوا / ران در دل خوب لک سر دانش
 خای رخ که در دل کزدم از دانش / کبای لب که قه بخوردم از دانش
 از بوستان جگر و این طوطی / خاری میریایم و کزدم از دانش

برکت صلب خرقه و دوده صلیبی که
 که خود گشتم و زانم کرده است
 در صومعه نهیم صدقه زهری
 بر سر سر کشیدن غلام اردو است
 کدک جام باوه در کدک تصدیه
 مشکان یانه بار دارم اردو است
 در آستان عامه دوستی برین
 قصی جان بعهده اهرام اردو است
 نعل در برای عشق بنادول خیار
 با تاه ان خادو سر کارم اردو است
 بک بوسه در لب در که جان بخت
 چون دست دوس شاه جهان دارم اردو است

کدک جام باوه
 در کدک تصدیه
 مشکان یانه
 بار دارم اردو است

این دست سرمه ببار شود در
 وین بخت گران جوام ببار شود در
 هم از خود این در هم روز شود در
 دلبر چنین مانده دلدار شود در
 خسی که رخم من اهر در نازش
 در چشم عزیز ادم حار شود در
 چون عهد نظر را امر دیکت است
 رسم که ز بخت بزار شود در

این دست سرمه
 ببار شود در
 وین بخت گران
 جوام ببار شود در

خوش رقم بخت بر این عهد
 میردم ناله دزد که کس نشود
 یانه همکار ابرم و نان بده
 با جو به بکشم بکشم در کشود
 مزارت جوبه بترک بکنم
 رنه ی از غرقه بول که در شود
 گفت حریت در این که تو
 بکشد بد جگر اخنه بکشد که چه
 گفتش در کشاکش بود هر که
 که در این نیم ابر بکشد که

این کجی

نه چینی

این نهجه که به خطه دانش کشیده
 که تو دریائے و خوش صفت پیش رده
 این خوابات بخت و در آستانه
 شاه و شمع و شرب و نه دادار و سده
 شیر گشتان و خاست و در نیال کس
 درستان بچو خلیفه و صیال نموده
 هر کس از جمل افاق در اینجا حاضر
 کاخ و دروغ و ترسان و سلمان و یهود
 که تو خرابی که در محبت این
 خاک راه برشان تر که بیا به قصد
 سالها بر در و لیسایین بخواه
 تا میر شودت صحت سلطان محمود
 طاعت ان نیست که در حال شهر
 صدق پیش از که بپرس کرد سجده



از تمبر خان عبدالعزیز

ای نظار چه زنه حلقه برین دلب در در
 حلقه کعبه بهر روبر و لیسای کجود
 ای شجر چه زنه حلقه بر این دلب در در
 که در این آتش سوزنده بهر جزود
 روز و سر در عهد بسج در این بقعه محرم
 شودتال حلقه بخت در آستان کجود
 حقیق حلقه ایجان حسی چه نام داری
 بجز از حلقه حلقه حسی کدام داری
 حسی است رنگ بخت حسی است یک
 زبان این و نور کجی مقام داری
 حسی حید نمود حسی بخت ندارد
 تو بخت سعیدی بخت نام داری
 حسی نم که در کج همه بخت حاتم
 حقی تو نه که در بر همه سیم حاتم داری

سخن از حسی را آن علم از حق برادر

تو که چون نظر را حسی عدم داری

دایم راه در بر سار بار باشد
 لیکن بخت است کم چه سده باشد

در حق روزگار خشم تو طعنه آرد / در راه و نایم کرد در کار بسته

در دلبسته فطرتی که باری

رویا که در عاشق بر پیر کا بسته

ندرم طافت بجان ندوم / ندوم میلان ندوم

چنان صبری که به رویش باشم / چه دارم از شا بهان ندوم

جانم در دودل دارم و غمش / که اراد جهان در مان ندوم

اگر عاشق شدن کفر است / که بر بس دزد امان ندوم

گیرم که یک دزد غم کا نیست / آخر غم این جان سگار نیست

در کعبه و تجانه را چند رسم / چون میرزا با دستا نیست

رخت کلا نقاب عاریت / کل اردت رخت راز نیست

نقاب غم خون آلوده / که کوشم تو رخا نیست

سایه رخت تو چون خنک / نه از محبت بار نیست

بیک کشته جان از غمت / زان سوس از لقا نیست

اگر دعوی کفر در کوش کنی / که کوش چشم از این بار نیست

چون غمت روی در سودا ندوم / بهر بیت راه در سودا ندوم

سعد فتنه بر شدم / سر در معرض غم ندوم

مرا که عاشقم خونم جز در / نه رسم عشق در نهادم

ای کد



ای یک محبت با رجوت / هر سبب لم ان کار جوت

چون جان عزیز دارش / ان دشمن دودار جوت

هر آن نیم که تویدی توانی / رافذ و جمال و مرکا نه جوت

گر که چون تو بهارن لطیف سپید / که هر چه بود با غم برود جوت

بر ایستد بجای جوت ایستد / تنم خاک که تویدی و لم خاک تو

تو که خیر و بر تش جراتی / هر چه بود باید تواید که بماند

زهر آنکه به غم حال روی تو در / کم نمید جوت کسی محبت تو

نظای از بر خست کمر جوت / که در جوت تو بسند سعادت جوت

و بهر ترنای من قبله روحانیت / کعبه و دیوار کعبه ات نیست

زلف پریان تو کمر مراست / راجم شد باد این چه کمالیت

رقم و هر صبحم حلقه در نیس / گفت صدای صلیب ام ره نیست

رقم دیدن سر سبب نه غم / خدمت جوت مگر بر نیست

کفر ارجان در دل کعبه جوت / گفت نظائر خوش کج بود

بهر کج راجه بهان ندوم / راجم این کین کا دهبان

کج ندوم که ماثرت کنم / خرم دسه در سر کا دت کنم

دل درسم و جان کنم و تن زخم
تا بچسبم سلاطین کنم
گر بپذیری راز دل تا ابد
بشکست خاک و بارت کنم
هر چه جان کنش را بچسبم
نزل کی عاشره دانت کنم
بهر برافتنه عادت کنم
کز بر جوشن شارت کنم

کرده پیش نظای من

غایه خود ز غارت کنم

مرا پس که چو چرخم آید
مگر پرده دل پر خشم آید
صدایت عاشق بر من را کن
وایسته تو که در محرم آید
بفرایدم ز تو سر آید هر روز
لذایم فریاد روزا فرودم آید
شده می جان را بر تو آید
کو منم زان میان پر دلم آید
بگفتی که بستی کز دست است
درم شاد تو که کز منم آید

غزلهای نظایم بر تو خواندم

مکرده در تو هیچ خشمم آید

کسی ممکن که بارت میکنم
در دل صافه غبار میکنم

دور گاهم

دور گاهم بکشد ده جود تو
چو بین گز روزگار میکنم
ستم که جودت که روشنم
لا حول و هیچ غارت میکنم
وای بر آیه اگر صانع شود
مغنی که غارت میکنم

ای نظایم بر من کلوار تو

مهر خجسته زانم غارت میکنم

دیدم را با تو شناسی است
در تو دیدم رو شناسی است

ایکباری که زلف در جیب من
که ملک در به و غایت

گر ترافت تو کنم شاید
روز روز که گشت است

باز این یک روز در پیوسته
که پس این سر به است

خوش روی که زانم غم نبرد
اندیشه پیش دلم نبرد

در نفس همه نیم جو نسجه
دادش به یک ستم نبرد

دل کو هر روز در شناسی
دیده می صدم نبرد

چه سانه که سوی تو بر آید
کجای که جو تو با هر نبرد

زخم غم کن زانکه زده ام
بجز غم تو عذر جو هر نبرد

جانم گرفته است غم و محکم

که به غم تو کنج آید هر نبرد

ای درسم هر خاکه از تو سودم
در آتش جوشی ارباب تو دارم

دوازده کس فارغ اند از طلب و صفت در کعبه و تخته بر کسرتان
 عمرم نه و در عالم جا زنده شد آفت بر خیر آفت مرغان
 بر کسرتان است پند زنده گان ز سر غنی است پند زنده گان
 نظام بر تو خم غنی کرد
 که است ای غنی غنی جان

دل بر صغیر ترین اورد به لم برزد بسته دل و دین از کلا و کلا
 در رخ جوهر دار و صبر ز کمر چکان چو کسه نقش جبهه به در چرخ
 بر کز نصف چو ل و از کله شتر خنجر مرد و لها با در کله خلق
 حیران نه دام جگر بگر در حیران عاشق نه دام بر در کسر دل بر در
 نام در خرد نام دارد به دام گریان مراد چندان لاغر و لاغر
 سین صنا جبین مر و نظیر است بر سر بر نه ما و کلمه در نه
 ازرق تدبیر کردی خنجر بستان لبک نه جبهه جوهر در نه
 کهن برادر دارد بر سر و سر بر سرین طرب برادر و در کمر
 لاله همه تب دارد به بر کمال بر صفای نه از سرین بر سر
 رفته بر سریم اندر حاکم نه
 عشق قوی به در کعبه و تخته باز در کعبه و تخته کردی خنجر و لاله
 عشق

عشق محبت ز ناله کاسای صفت حوکه بر عشق پند در کعبه و تخته
 کر کویش باران مرغ غم را دانه شکر وصال دوست حوهر شمع را
 بجز از کله در دام لاله کسه محرم بر سر کویش تر کریمه می مرد
 به کله خورشید بود در کله ری و نه شمع اورا دام بودی دام اورا
 سر و اراده چو هر کس از کله این ملک رسیده باش شمع را
 تا که روزی صیفت کده در بر شمع چون نظام بر روی کسرتان
 چون غم دله دام بر چون چای عمرم بکران اند در عهدی تو
 بر جا که غمی خنجر خنجر برای نه بر جا که دله بهم خواهم برای تو
 صد جاده فاکو در دراز وقت تا کمرت در بر کیم جوی تو
 عشق رسیده بر شیه است رخسار پیکانه رخ و فانه
 بر کله کو شش سخن باوی کمر بر کله حاکمیت بر کله پیکانه
 که هر خواهی که جوهر شکنه شیشه شش بای پیکانه
 ای نظامی وقت ازرق و سر است

این لباس زنده بر پیکانه
 دل با دانه نهادم کعبه عیاره دلکش جان قرائت و لری خنجره
 کله غنی شکر بر سکن دله سین سر کسه ی لاله خدی شتری خنجره

دلبر بر خستای کجودی غمگین
 به دلی پنهانی کین کسر خود
 سوخ خمر کشتی ذوق بهاری
 لب بزمی زینکه مشکبوی پیاده
 برفهر ریشنی دلبری بگری
 ریت طبعی عجب روی مونس
 ای نظمر کل خزان چو لغزین
 چون ماری ای کار از روی آفتاب

بارگونی ز سر قاعده دلبری
 آتش در عشق تو جان مراد
 غمزه جو به غمزه آه کشته جوی
 رلف چو در هم کسر شود برادر
 رونق آلام را طره تپنده
 نوبه و کینه بر خط کافری
 گزیند بوی رخسار جان مجرای
 فتنه شود قلاب ماه شود شری
 مدب دیوار کج خصلت
 چونکه بیکوئی سلسله عنبری
 باده چو زلف هر روح شود
 بلکه کینه جنگ دانی و کینه
 به لطف جمال به به لب
 هم تو به اگر سوی بکین
 بگذر جفا و ستم ری
 ارگسته خود چه شرم داری
 حوازی را که سوگو دارم
 ازار تو به در سوگواری
 که که نظری نبوی کن
 زان کس حوشه حاری
 بجاره نظرات ز غم تو
 در عشق تو بر گمده جاری

نغمی

نغمی تا تو زبستی جدای
 طری کسکه که رفته
 جرای به از سر ارغلت
 چو تو سرت در بخا درای
 خود سس سسرا که رخ نمای
 که کردی مات دار بهج
 طبعی جیت در خندین کل
 دل سودا ز بهر روستان
 چو سوس ده دانی کتا بک
 کل صد رک دار دلی دلی

نظمره را اگر شایست بایه
 کدای کن کدای کتم کدای
 ای حسن ترکیب شعر را از خست
 که سجده ریزت بر می خست
 ای کرده کدایان درت جوی
 وای آه شاهان درت کدای
 محزون توام سلسله زلف خودم
 برانم ارای جلت کت نه
 اردت دانی تو سر زده نمانده
 پس بار که بریم که جوی و کدای

ماه کمر دای صنم که تو شنی
 دعه خود بهر بی جات مار کمر
 هیچ در کعبه که قدام کمر
 در دم سینی و در نام کمر
 کار دل بگذار کان در است
 جدم کن تا چاره خانم کمر
 داغ کن در غم که صد لا غوم
 ان قدر از دم که قدام کمر
 عهت کدت مسیح بفراغ غم
 در کردای خویش پشمان غم

دوان کلام اوست بجز آنکه بشنوی
 لکن چه سود هر دو دوان بشنوی
 در بایت سر و بر بایر و
 کل بایت دلی بخت بشنوی
 هم پس دجن و غیره بفرمان
 اخو چه سده بفرمان بشنوی
 مادر که در در که بشت
 لیکن دلا تو زین نمیکش بشنوی
 ای بت با قوت لب که بشت
 بجز ببرد دقات کل بشنوی
 رقص راه را چون دیدم
 مغل بکشد در راه بشنوی
 دل زمر بر در در خانه که
 بستر کشتی ندان جو کار که
 دست مهر روی دهم دادی
 دستگیری کندی و عمار که
 اتس از سوختی روی رجانی
 پسر شستی بشنوی
 دلم بر روی جان دگر دادی
 کمر جای دگر بار دادی
 برف و عارض کلر که بشنوی
 چرا بر خود جلار بار دادی
 بظن مرا جان بایر بشنوی
 ز صبر خوش بر خود دادی
 اگر رگ دگر بار دگر بشنوی
 در توده کل سقا بشنوی
 آن باز در پنهان زین بشنوی
 یک یک به غمره عمار بشنوی
 مقصود

مقصود تو چون زین مهر روی بشنوی
 با غمره عمار جوار بشنوی
 بستی در صفت به در این بشنوی
 چون به نظر می در از عمار بشنوی
 بنا چون تو مرا جان داری
 چه باشد کردی با دل بشنوی
 لب جان مرا مانند صبحی
 به ابرام هر که چه بر بشنوی
 به شمر که سر در دست نشد
 تو در خو بر پیش آمد بشنوی

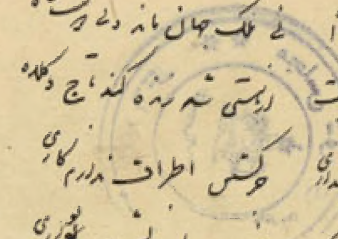
ده خشن نظر کن لاله زار بشنوی
 در دیدم نظر کن چشمه بشنوی
 کل در چمن چه جوی که ز جوی رخ بشنوی
 در روی او نظر کن آمل بشنوی
 روزی که در بستر افتد طبع بشنوی
 در بر اثر خشن خون بشنوی
 عمریت که ز غم تو دل به در دارم
 صدال اگر بخوار این دارم بشنوی
 بچون لظاس از خود کامر بشنوی
 با جود صبر و به حق بشنوی
 به سرت کردم جوان که جوانی خوشی
 چون میرم در برت که بشنوی
 افت چشم و چشم بر دیت بشنوی
 تخت جان دلی و دانه بشنوی
 پادشاه عالم کس مانده در تو
 بقدر دانم که تو از هر چه بشنوی
 صلح و کشت حکم یکدیگر بشنوی
 بهر وقت خوشتر دلی بشنوی

از این دوان جوان را به عمار بشنوی
 از این عمار دوان را به جوان بشنوی

در بستر خفته و چاه بخت طبع و علم و خیمه و خراگ بخت
 خواهر که زاننده مایه اراد یک آه برین سکر بکاه بخت
 در راه و فاش جان و تن را مال و زر و کسب و چاه بخت
 رخت آبر و زهر و جان بخت فارغ نشین هر چه بخت
 از نعر و سکر آب الودش در کس بر خمار خواب الودش
 بهیات نغمه را زنده نگه سر بر زده از نیش آب الودش
 بخت کنون که در کف غلتانم چشم از به و نیک خلق پیش اندام
 ما احوال و خوش بگویم کنم و آنکه بحدیث دیگران بر دام
 آرزاده تو بخا و هم بخاردم کس نیست بجز خیال تو غوردم
 روی ز من صورت تو بکارم بر دیده بران خاک نهم
 آریفته ز من کجاست بگویم عهدی ترا پیش که نهم
 دانم که ترا پیش بخواهم از خون سکر دیده نهم
 آن دانه در ای ضم حور باد که در ج تو بر بود زانه باده
 ما که برود پیش در اینها بنمود باد که در چنین باده
 در هر محط کسبه سز بگویم سرشته جوهر کار و باده
 بس غنیمت دنیا بیدار یک بار موافق به دهم
 در

روح و ملک و نام و اندیشه
 در این دنیا و آن دنیا
 در هر محط کسبه سز بگویم
 سرشته جوهر کار و باده
 بس غنیمت دنیا بیدار
 یک بار موافق به دهم

رفتم بر کوه شسته و غم سه دست بردن کرد و غم و کفن
 گفت که ازین کجا و تم غیب کن که دار فانی رسیده است غم
 اینجا که گسسته مال در دردم جان بر گشت او سازد زرد دردم
 بجز غم عشق را بجا خیت کرد کجا بخار زنده زورق هر دردم
 اینخ که پیشه بارخ زردم در انم نیست این دردم
 بر کف زدی و سر بری بر زده البته الله که بر خود دم زده
 ای گشته کلمه بر سیاه در غم بستم جوکان گشته بر آ در غم تو
 بخت که بر زده است بستم تا سرته به سر و کلاه در غم تو
 ایردی تو در تو سحر بر کردی رفتم تو بر رفت جوهر تو به کنه
 رجاء من تو بجا است آن خطی کوه و بحین برده شد ز بخت به
 در دین و خست جوهر بردارم به ملک جهان مانده دانه و شاه
 بار حق منستی جوهر دین نیست درستی نه زنده گشته تاج و کلاه
 چون نیست مرا در جهان دلدار جو کس اطراف اندام کار
 سیکدم دی تو هم از خون کس عهدی دل خوش هر دیندار
 گواه کنم گمات و در سر که صبر کنم عمر مانده است بر سر
 بر تو تو میرم به دهم نغمه کس را نه به صدای سودای کس



ای کاش که مردم ان صنم دیدنی
 با کفن سنان بنده ی
 آبدل و پیردار گردیده ای
 بر گریه عیان خنده ای
 بی یار بن عظیم معترکاری کردل داری مدار بی دلده ای
 این یکدسته دم را که بجان توان رفت
 بچاره دل ادره دزد کاری
 در دینر دلا تو چه شوی در یک بوی ارسک و درانه آفریده ای
 سدی کند موی سر هفت تو تا در دگر موی سر هفت موی





خطی «فهرست شده»

۱۳۸۸۸